

دنای قشنگ کتاب‌ها

کتاب‌ها همیشه کلی چیز تازه و جالب به ما یاد می‌دهند. سینا هم کلی چیز از کتاب‌ها یاد گرفته بود.

بچه‌ها توی کوچه می‌دویدند، برگ‌های خشک روی زمین را به هوا می‌پاشیدند و بازی می‌کردند. می‌دویدند و گاهی مشتش برگ روی سر و صورت هم می‌ریختند. همه مشغول بازی بودند غیر از سینا که روی پله‌ی جلوی خانه‌شان نشسته بود و مثل همیشه کتابی دستش بود و مشغول خواندن بود. او آن قدر در خواندن کتاب غرق شده بود که اصلاً سروصدای بچه‌ها را نمی‌شنید. یک دفعه امید دوید و یک مشتش برگ خشک برداشت و پاشید توی صورت رضا. برگ‌ها پر از گرد و خاک بودند. کلی خاک رفت توی چشم‌های رضا و جیغ و دادش را بلند کرد. بچه‌ها ترسیدند. علی داد زد: «وای، دیدی چه کار کردی؟! الان است که کور بشه!» احسان که همیشه از همه دل‌نازک‌تر بود، چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «حتماً خیلی درد داره.» امید هم که ترسیده بود، نشست کنار رضا و شروع کرد فوت کردن توی صورت او تا گرد و خاک‌ها را پاک کند و پشت سر هم می‌گفت: «هیچی نشده، تمام شد، پاکشون کردم.» سروصدا و جیغ و داد بچه‌ها آن قدر بلند شد که بالاخره سینا صدایشان را شنید و با تعجب نگاهشان کرد. وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده است، کتابش را روی پله گذاشت و دوید توی حیاط خانه‌شان. چند دقیقه بعد با یک کاسه آب برگشت و داد زد: «برید کنار، باید صورتش رو بشوره تا گرد و خاک از چشمش بیرون بیاد، وگرنه ممکنه چشمش عفونت کنه.» رضا تا این را شنید، بلندتر گریه کرد و داد زد: «من نمی‌خوام چشمم عفونت کنه. حتماً خیلی زشت می‌شم.» سینا لبخند زان کاسه‌ی آب را دست رضا داد تا صورتش را بشوید و گفت: «نگران نباش. صورتت روبشور. اگر بهتر نشدی، باید بری دکتر.» رضا کاسه‌ی آب را گرفت و شلپ‌شلپ کنان صورت و چشمش را چند بار شست. بعد لبخند زان سرش را بلند کرد و گفت: «خوب شد. چه عالی!» امید با تعجب به سینا نگاه کرد و پرسید: «این رو از کجا می‌دونستی؟» سینا لبخندی زد و گفت: «توی کتاب مواظب چشم‌ها تون باشید خوندم.» احسان که



حالا دیگر دست از گریه کردن برداشته بود، پرسید: «تو که این چیزها رو بلدی، می‌دونی چرا دست و پامون خواب می‌ره؟» امید با خنده گفت: «خب، چون خوابشان می‌آد.» همه زدن زیر خنده. سینا لبخندی زد و گفت: «وقتی مدتی دست یا پامون رو بی حرکت نگه می‌داریم، به عصب‌های دست و پا فشار وارد می‌شه. اگه دست و پاتون روتکون بدید، زود این خواب رفتگی از بین می‌ره.» بچه‌ها همه لبخند زان گفتند: «چه جالب!» رضا که دیگر درد چشمش خوب شده بود، پرسید: «واقعاً این چیزها رو از کتاب یاد گرفتی؟» سینا سرش را تکان داد و گفت: «بله. من کلی کتاب دارم.» بعد هم دوید و رفت داخل خانه‌شان و با یک بغل کتاب برگشت. کتاب‌ها را روی پله چید و یکی یکی به بچه‌ها نشان داد. کتاب اوّل مربوط به جاهای تاریخی و مهم دنیا بود. کتاب دوّم درباره‌ی ستاره‌ها بود و کتاب سوّم درباره‌ی دانشمندان و کشف‌هایشان. بچه‌ها دور سینا نشستند و مشغول خواندن کتاب‌ها شدند. می‌خواندند و با هم به دنیا‌های مختلف سفر می‌کردند و چیزهای جالب یاد می‌گرفتند. به دنیای قشنگ هزاران سال